



## آیا آشنائی شما با شهید هاشمی نژاد از هنگام ازدواجتان آغاز شد یا پیش از آن هم با ایشان آشنائی داشتید؟

پدر من با شهید هاشمی نژاد آشنا بودند و ایشان به منزل ما در تهران می آمدند و من از سن ۹، ۱۰ سالگی به ایشان ارادت داشتم. این ارادت در جریان خرداد ۴۲ بیشتر شد و در سال ۴۳ که مرحوم پدر ما به دست عوامل ساواک در بیمارستان به شهادت رسید، ما به مشهد رفتیم و در اینجا در خدمت شهید هاشمی نژاد بودیم تا در سال ۵۲ که این آشنائی منجر به ازدواج ما با صبیبه ایشان شد.

## از دوران قبل از ازدواجتان، خاطراتی را از شهید هاشمی نژاد بیان کنید.

صبح های جمعه از ساعت ۹ تا ۱۱ در «کانون بحث و انتقاد دینی» مشهد در خدمتشان بودیم و بعد از ظهرها هم به «کانون بحث و انتقاد دینی» فوجان می رفتیم و شب برمی گشتیم. طبیعتاً این مجالست ها با خاطرات زیادی همراه است. یکی از مسائلی که ایشان خیلی مقید بودند و برای من هم خیلی جالب بود، نظافت و تمیزی بود. یاد هست که در فوجان در خانه دوستی مهمان بودیم و صاحبخانه گفت دست هایم تمیز است و شروع کرد مرغ را با دست های خود خرد کردن و من با اینکه با چنگال برای حاج آقا مرغ گذاشته بودم، ولی وقتی صاحبخانه این کار را کرد، به آن غذا دست نزنند و بعداً به کسی که رابط بود گفتند که چرا صاحبخانه این کار را کرد و شاید کسانی باشند که از این کار خوششان نیاید. به حفظ آداب و سلسله مراتب نیز بسیار مقید بودند. بنده خدائی آنجا بود و پرسید: «حاج آقا! برویم؟» حاج آقا گفتند: «برویم نداریم. شما منتظر می مانید. هر وقت ما گفتیم برویم، می رویم. چون ما با شما خودمانی هستیم، دلیل نمی شود که شما رعایت اصول و سلسله مراتب افراد را نکنید.»

## رابطه شهید هاشمی نژاد با جوان ها چگونه بود؟

بسیار صمیمی و محبت آمیز، به گونه ای که ایشان اجازه می دادند هر سئوالی که داریم مطرح کنیم و با کمال دقت و توجه پاسخ می دادند.

## پس از حادثه مسجد فیل، شهید هاشمی نژاد در دادگاه محاکمه و سپس تبرئه شدند. از آن اتفاق خاطراتی را نقل کنید.

سید بزرگوار به نام سرهنگ حجازی که خدا رحمتش کند، در همسایگی ما منزل داشت و رفیق مسجدی ما بود و با ایشان

**وقتی اشتباهی پیش می آمد، شهید به من می فرمودند: «گر این وضعیت تعدیل نشود، رابطه من و شما در حد داماد و پدر زن پائین می آید و ما دیگر با هم رفیق نیستیم.» و این برای من بسیار دشوار بود، چون ایشان در واقع پدر معنوی و راهنمای من بودند.**

برای نماز جماعت به مسجد می رفتیم. ایشان نقل می کرد که من و یکی از دوستانم از عواملی بودیم که باعث تبرئه شهید هاشمی نژاد از آن اتهام شدیم که در اثر آن محکوم به اعدام شده بود. من خیلی دلم می خواست که قبل از فوت سرهنگ حجازی با ایشان مصاحبه ای می شد که ریز مطالب را می گفت، منتهی متأسفانه این اتفاق نیفتاد و ایشان به من همین مختصر را گفت و بعد هم تصادف کرد و از دنیا رفت.

نوع برخورد هاشمی نژاد در قضیه ازدواجتان چگونه بود؟  
دلیل علاقه من به ازدواج با صبیبه ایشان این بود که ما در متن مبارزه بودیم و لذا می خواستیم با کسی ازدواج کنیم که اگر من از بین رتم یا اعدام شدم، دلیل آن را بدانم و زمینه های کافی در این مورد داشته باشد و حداقل به فرزندمان بگوید که دلیل کشته شدن من چه بود و این شناخت را نسبت به راهی که می رفتیم داشته باشد. مهم ترین دلیل این بود. بعد هم علاقه ویژه ای که نسبت به شهید هاشمی نژاد داشتم و همین طور اظهار لطفی که ایشان نسبت به من داشتند، عامل دیگر بود. بعداً وقتی اشتباهی پیش می آمد، شهید به من می فرمودند: «اگر این وضعیت تعدیل نشود، رابطه من و شما در حد داماد و پدر زن پائین می آید و ما دیگر با هم رفیق نیستیم.» و این برای من بسیار دشوار بود، چون ایشان در واقع پدر معنوی و راهنمای من بودند و رابطه مان به این شکل بود.

## مراسم ازدواج شما چگونه بود؟

مراسم ازدواج ما بسیار ساده و مختصر برگزار شد. یکی از دوستان مشترک پدر من و شهید هاشمی نژاد، آقای چمنی بودند که مراسم ازدواج خود شهید و خانمشان را هم برگزار کرده بود، ایشان متولی کار شدند و ناهاری پختند و در منزل خودشان از خانم ها و در منزل همسایه روبرویشان از آقایان پذیرائی کردند و تعداد مهمان ها هم کم بود. برای مجلس مردانه در منزل خود شهید هاشمی نژاد میز و صندلی چیدیم، ولی برای خانم ها در باشگاه فرهنگیان که حالا آن محل، نمازخانه مسجد آموزش و پرورش خراسان شده، مجلس گرفتیم. شهید هاشمی نژاد به شدت اصرار داشتند که داماد به سمت زنانه نرود، چون در چنین مراسمی زن ها به چشم خریداری به داماد نگاه می کنند و به نظر ایشان در مجلسی حلال و خداپسندانه، نباید چنین فعل حرامی صورت بگیرد. البته خود من و خانواده ام هم در این مورد مقید بودیم که چنین کاری نشود. دوستان گاهی با من شوخی می کردند که مطمئناً این مجلس عروسی بود، چون ما هیچ احساس نکردیم که به عروسی آمده ایم.

## شما تنها داماد ایشان هستید که در زمان حیاتشان به خانواده ملحق شدید؟

بله، گاهی اوقات با بقیه دامادها که بعد از سال ۶۳ وارد خانواده شدند شوخی می کنم و می گویم: «شما داماد خانم آقای هاشمی نژاد هستید نه داماد خودشان، چون ایشان در انتخاب شما نقشی نداشتند.»

## مدت کوتاهی پس از ازدواج شما، شهید هاشمی نژاد در سال ۵۴ دستگیر شدند. از آن دستگیری خاطره ای دارید؟

آن موقع من در تربت جام مسئول کارگاهی بودم که ساختمان می ساختیم و در نتیجه مشهود نبودم، ولی با من تماس گرفتند و من به مشهد آمدم. ولی در سال ۵۷ در شب دامادی شیخ حسن راستگو، در حدود ساعت ۹ شب روی تراس منزل شهید هاشمی نژاد نشسته بودیم و شام می خوردیم که در خانه را زدند. ایشان تشریف نداشتند و همراه با اسید محمدعلی ابطحی رفته بودند دامادی آقای راستگو. من رفته دم در و چند نفر پرسیدند: «حاج آقا هستند؟» گفتم: «رفته اند عروسی.» گفتند: «کی بر می گردند؟» گفتم: «نمی دانم! لابد هر وقت عروسی تمام شد.» هنوز سر جایمان نشسته بودیم که دیواره در زدند. رفته دم در و گفتند که باید خانه را بگردیم. گفتم: «برای گشتن

# در اجرای حکم خدا با کسی تعارف نداشتند...

■ «شهید هاشمی نژاد، منافقین و انجمن حجّتیّه» در گفت و شنود  
شاهد باران با سید علی سادات فاطمی

• درآمد

پیوند خانوادگی در کنار سابقه آشنائی با مبارزات شهید هاشمی نژاد، بیانات داماد ایشان را از نکاتی شنیدن و ناگفته های سرشار می سازد که در دیگر گفتگوها کمتر بدانها اشارت رفته است.





چهارده پانزده تائی می شلدند! یکی شان که کاپوت صندوق عقب یکی از ماشین ها را بالا زد که به اصطلاح خودشان، مدارک مکشوفه را در آن بگذارند! دیدم پر از مسلسل یوزی است. به هر حال حاج آقا را که می بردند، پرسیدم: «حاج آقا برای فردا نهار چه بپزیم؟» ایشان گفتند: «مطمئن می شوم؟» گفتم: «صد در صد مطمئنم». حاج آقا ابطحی، حاج آقا را سرکوجه پیاده کرده و رفته و اصلا متوجه نشده بود که ماموران ساواک آمده اند. به ایشان زنگ زد که بیاید تا ببینم چه کار کنیم و همان شبانه به منزل علمه، از جمله مرحوم حاج سید جواد تهرانی، مرحوم آیت الله فلسفی، مرحوم آیت الله مروارید و اسید عبدالله شیرازی رفتیم. همان شب آقای طبیبی و آقای تهامی را هم گرفته بودند، چون این سه نفر را همیشه با هم دستگیری می کردند. خلاصه کنم، فردا ظهر حاج آقا آمدند خانه! در اثر فشاری که علما آوردند، حاج آقا را آزاد کردند.

یکی از خاطرات جالبی که به یادم آمد این است که در سال ۵۷ ویلیان استاندار مشهد، از حاج آقا خواسته بود که به دیدن ایشان بروند. حاج آقا به باغ وکیل آباد رفتند و رئیس ساواک و بقیه سران رژیم هم حضور داشتند. ویلیان از حاج آقا پرسیده بود که شما چرا این کارها را می کنید؟ حاج آقا گفته بودند چون شما دارید خلاف شریعت رفتار می کنید و ما هم به پیروی از مرجع تقلیدمان، آیت الله خمینی در مقابل شما می ایستیم و برایمان هم هیچ اهمیتی ندارد که چه چیزی پیش بیاید. ویلیان رویش را می کند به اطرافیان و می گوید: «من اگر یک نفر مثل ایشان در جمع شما داشتم که این جور می کرد، ایشان به آقای خمینی اعتقاد دارد، به من و شاه اعتقاد داشت، تمام این سروصداها را حداقل در استان خراسان می خواباندم.»

#### از دستگیری ۵۴ سال ۵۴ و ملاقات هائی که با ایشان داشتید، خاطره ای را به یاد دارید؟

در این ملاقات ها فقط سه اقوام درجه یک اجازه می دادند که بروند. ایشان در زندان وکیل آباد و شهر بانی بود، ولی آقای خانی که جوان متدینی هم بود، بعضی از روزها مسئول دادن ملاقات بود. او بسیار به شهید هاشمی نژاد و آقای طبیبی و سایر آقایان که در آنجا زندانی بودند، لطف داشت. طبیعتا در روزهایی که ما می رفتیم خیلی محبت می کرد و ما را راه می داد و من هم چند بار با شهید هاشمی نژاد ملاقات داشتم و با خانواده ایشان می رفتیم. در زندان مسائل زیادی بود. من پسر دانی بزرگی داشتم، یعنی در واقع پسر دانی پدر و مادرم بود که دبیرستان علوی می آمد و بعد در رشته جامعه شناسی دانشگاه تهران قبول شد. من نمی دانم این رشته جامعه شناسی چه جور جایی بود که هر یک از دوستان ما که رفت، مارکسیست بیرون آمد. به هر حال این آقا که اسمش را نمی برم، داخل زندان بود و من به شهید هاشمی نژاد می گفتم که حاج آقا با این حرف بزنید. شهید می گفتند اصلا فایده ندارد و گوش نمی دهد. به هر حال مانوئیست شده بود و خانواده اش او را به فرانسه فرستادند، چون می گفتند ممکن است اعلام و باعث آبروریزی ما شود.

خانه باید شناسائی بشود. هر کسی که نمی شود بیاید داخل خانه و بگردد. شما از طرف ساواک آمده اید؟ گفتند: «نخیر!» گفتم: «خب بفرمائید از کجا آمده اید. کارت شناسائی تان را ببینیم.» البته ما همیشه آمادگی داشتیم. که مورد تعرض ساواک قرار بگیریم.

بعضی از این نیروهای ساواک قبل از ازدواج ما با صبیبه شهید هاشمی نژاد گاهی آمدند و به من گفتند چقدر خوب است که شما بروید در سازمان مجاهدین که با رژیم مبارزه می کنند. من هم می گفتم: «والله بزرگترین خدمتی که من نمی توانم به این بچه ها بکنم این است که از آنها دوری کنم، چون پدر ما فوت کرده و ما هم بچه یکی یکدانه هستیم و به محض اینکه اولین سیلی را بخوریم، همه چیز را می ریزیم روی دایره و به دردمس می افند.» و با چنان لحن صادقانه ای هم این را می گفتم که باورش ان می شد و تصورش را هم نمی کردند که من متوجه شده ام که آنها ساواکی هستند.

به هر حال من آن قدر آمادگی قبلی داشتم که وقتی با اینها روبرو می شدم، کوچکترین نگرانی در رفتار و گفتار من نبود، تا حدی که وقتی به خانم و خدا رحمت کند مادر خانم می گفتم که شما بروید داخل خانه، چون مامورین ساواک پشت در هستند، باورش ان نمی شد. خلاصه آقایان کارشان را به ما نشان دادند و دیدم که روی آن نوشته کمیته مشترک ضد خرابکاری. گفتم: «این که کارت ساواک است، ولی به هر حال برای ورود به خانه باید مجوز دادستانی داشته باشید.» او هم گفت: «این هم مجوز دادستانی!» گفتم: «واقعا از این مجوز تازه تر و داغ تر چیزی گیر نمی آید. حالا اجازه بدهید من به خانم و بچه ها بگویم بروند داخل، بعد شما بیایند.»

هر چه به آنها اصرار کردم، حرفشان نشد تا اینکه آخر سر دعویان کردم، چون پام را گذاشته بودم لای در و اینها فشار می دادند و واقعا داشتم آذیت می شدم. بالاخره در را فشار دادند و ریختند داخل خانه و اولین سوالی که از من پرسیدند این بود که راه پشت بام کجاست. گفتم: «این همسایه بغلی نزدیکم دارد، بگیرید و با آن بروید روی پشت بام.» گفتند: «ما را مستخره کرده ای؟» گفتم: «نه، ما خودمان هم هر وقت می خواهیم روی پشت بام برویم، همین کار را می کنیم، چون اینجا راه پشت بام مستقل ندارد.»

داخل حمام پنجره ای رو به بیرون داشت که یکی از ساواکی ها گفت: «اینجا به پشت بام راه دارد؟» گفتم: «تو اگر می توانی فقط سرت را از آن رد کن، بعد هم کو راه پله؟» رئیسشان عصبانی شد و به آن مامور گفت: «بیا کنار! می شود تو حرف زنی و ابروی ما را نبری؟»

خلاصه اینها بالا را می گشتند و من دائما تکرار می کردم که اینجا چیزی نیست و پروید زیر زمین را بگردید. در زیر زمین در یک دیگ بسیار بزرگ، پر از اعلامیه های امام بود و اگر آن را پیدا می کردند، واقعا به دردمس می افتادیم، ولی هر چه من بیشتر اصرار می کردم، آنها بیشتر به این نتیجه می رسیدند که



**من یک وقتی از آیت الله قمی انتقاد می کردم که: «چرا از دادگاه های انقلاب ایراد می گیرند، خوب است که آدم سیاست داشته باشد.» به من توپیدند که: «این فضولی ها به شما نیامده و کسی حق ندارد دربار مراجع تقلید فضولی کند. مرجع تقلید وقتی مسئله ای برایش ثابت می شود، وظیفه دارد فریاد بزند. شما خواهش می کنیم در این حوزه وارد نشوید.» ایشان در عین حال که با مرجعی اختلاف نظر داشتند، ولی برای جلوگیری از سوء استفاده خناسان اجازه نمی دادند کوچک ترین خدشه ای به شأن مراجع وارد شود.**

هر چه هست، طبقه بالاست! بالاخره رئیسشان فرمی به دستم داد و گفت: «مشخصات را بنویس.» گفتم: «همه مشخصات من در پرونده ام در ساواک موجود است.» گفت: «حرف زن، بنویس.» می خواست ببیند موقع نوشتن، دستم می لرزد یا نه.

گرفتم و راحت و آسوده نوشتم. آنها بالاخره در کشوی میز حاج آقا نوار امام و تنها یک اعلامیه را پیدا کردند. رئیسشان گفت: «خب پس! حاج آقا از این جور نوارها گوش می کنند؟» گفتم: «خب معلوم است! حاج آقا شاگرد امام هستند، توقع داشتی نوار ... گوش بدهند؟» من مشغول سروکله زدن با اینها بودم که شنیدم حاج آقا آمدند. رفتم و دیدم یکی از ماموران، لوله یوزی را گرفته طرف ایشان که دستها بالا! رئیس گروه که پاک عصبانی شده بود به آن مامور تشر زد که سر لوله تفنگ را بیاورد پائین و با لحنی مؤذبانه گفت: «حاج آقا! چند تا سنسوال هست که باید از شما بپرسیم. لطفا تشریف بیاورید اداره.» حاج آقا فرمودند: «طبق معمول! پس اجازه بدهید من با خانواده خداحافظی کنم و بروم.»

ایشان رفتند و نامه بسیار مهمی را که امام برایشان فرستاده بودند، همراه با مدارکی دیگر به حاج خانم سپردند و رفتند و من همچنان در حال اصرار که زیر زمین را بگردید و در حال گلابه که نگذاشتند مسابقه فوتبال را ببینم. آن شب مسابقه ایران و پرو در جام جهانی پخش می شد و ما تازه تلویزیون رنگی خریدیم. رئیس آن گروه گفت: «بیا برویم خانه ما. ما هم تلویزیون رنگی داریم.» گفتم: «نه تو می دهی نه من می ستانم!»

به هر حال حاج آقا را بردند و ما رفتم داخل کوچه و دیدم سر هر کوچه سه چهار تا ماشین ساواک ایستاده. روی می



الان هم همان جاست.

یک سری مسائل در ارتباط با زندان و افرادی بود که ما با آنها رابطه داشتیم. البته تلفن‌ها کنترل بود و ما با همان نشانه‌هایی که هر دو می‌شناختیم با هم حرف می‌زدیم و بیشتر حرف‌هایمان هم خبر گرفتن از سلامتی افراد بود. به‌رحال هر وقت که من مشهود بودم، خانواده را می‌پردم برای ملاقات، ولی وقتی در تربت جام و سرکارم بود، خانواده به زحمت می‌رفتند. گفته می‌شد که برخی از اطلاعات را از طریق پیام‌هایی که داخل غذای ایشان تعبیه می‌کردند به ایشان می‌رسانند. آیا شما در جریان هستید؟

این قضیه مربوط به زندان سال ۴۲ و بعد از ماجرای مسجد ساواک یا در سال ۴۲ در زندان ارتش بودند و بعد از مشخص شدن دادگاه بود که زندانیان سیاسی را به زندان شهرانی منتقل می‌کردند و احتمالاً اجازه می‌دادند که برایشان غذا و لباس بپزند، ولی وقتی در سال ۴۵ در زندان وکیل آباد بودند، گاهی می‌توانستیم از فروشگاه خودشان که در داخل زندان بود، میوه بخریم که آن را هم به دست ما نمی‌دادند و خودشان از همان‌جا به زندانی می‌رسانند و فقط پولش را از ما می‌گرفتند.

**شهید هاشمی نژاد از برخوردشان با گروه‌هایی چون مجاهدین خلق چیزی برای شما نقل کرد؟**

اینها که ظاهراً جزو گروه‌های مذهبی‌شان بودند و شدیداً هم به مذهبی بودن و ضد امپریالیسم بودن، تظاهر می‌کردند. از آنهایی که مارکسیست بودند، یکی محسن خاموشی بود که شنیدیم در اواخر عمر توبه کرد و دائماً در حال خواندن نماز بود. وحید افراخته اینجا در مدرسه علوی درس می‌خواند و سه سال از ما بالاتر بود. این آدمی بود که وقتی به سازمان معرفی شد و شروع به فعالیت کرد، نماز شبش ترک نمی‌شد. حالا چه شد که چنان موجودی از کار درآمد، خدا عالم است! از شهید هاشمی نژاد هم درباره او و هم درباره پسر دائمی سوال می‌کردم: «حاج آقا! چطور بچه‌هایی تا این حد مذهبی و مقید این طوری می‌شوند؟ مجموعه‌ای کتاب به ما معرفی کنید که مطالعه کنیم و خدای ناکرده ما منحرف نشویم.» ایشان می‌فرمودند: «شما هیچ وقت منحرف نمی‌شوید.» پرسیدم: «چرا؟» گفتند: «چون شما برخوردتان با اسلام برخورد دلی و عاطفی است. این آقایان با اسلام برخورد علمی می‌کنند، سوادش را هم ندارند و حاضر هم نیستند سوال کنند و منحرف می‌شوند.»

در ارتباط با همین محسن خاموشی یادم هست که یک شب ما در منزل حاج سید تقی خاموشی بودیم و آقای لولاجیان که داماد این خانواده بود و آقای مهندس علی نفی خاموشی که

**روز آخر رفتیم که خدا حافظی کنم و مادر بیمارم را به تهران ببرم. گفتیم: «نوشتند بهشتی یک ملت بود. نکنند فردا شما را هم بنویسند که رفت.» گفتند: «من کسی نیستم.» اصلاً خودشان را کسی حساب نمی‌کردند. گفتیم: «حاج آقا! شما خار چشم دشمنان هستید. خودتان را کم حساب نکنید. شما را از بین می‌برند. به خدا حیف است.» خندیدند و گفتند: «باشد برای بعد.»**

مدتی رئیس اتاق بازگانی بودند، حضور داشتند. بین سال ۵۲ و ۵۴ و قبل از دستگیری شهید هاشمی نژاد بود. آن شب محسن خاموشی جریانی را نقل می‌کرد که یکی دو نفر از مجاهدین با لباس پاسبان می‌روند جلوی منزل یکی از کله‌گنده‌های ساواک که الان اسمش یادم نیست. آنجا یک لینیات فروشی بوده که او را مجبور می‌کنند مغازه‌اش را تعطیل کند و برود و منتظر می‌ماند تا آن ساواکی از منزلش بیرون بیاید. سرانجام او همراه با دخترش می‌آید. اینها جلو می‌روند و می‌گویند قربان! عرضی داشتیم. می‌گوید بگوئید. می‌گویند جلوی دخترتان نمی‌شود. او می‌گوید اشکالی ندارد، بگوئید. آنها هم اسلحه را می‌گذارند روی سر او و شلیک می‌کنند. دختر شروع می‌کند به جیغ زدن. آنها بچی را زیر صندلی رانده شورولت می‌گذارند و فرار می‌کنند. مامورین ساواک می‌ریزند و جنازه را برمی‌دارند و خودشان هفت هشت نفری به تعقیب مجاهدین می‌پردازند که سرکوپه، بمب منفجر می‌شود و همه آنها به درک واصل می‌شوند. این چیزی بود که محسن خاموشی برای شهید هاشمی نژاد نقل کرد.

موقعی که جلسه تمام شد و رفتیم بخوابیم، پسر خاله خانم ما، آقای امیر شریف‌رازی به من گفت: «طرف خودش توی صحنه نبوده که این طور با دقت همه چیز را تعریف می‌کند؟» من عین این حرف را به شهید هاشمی نژاد گفتم. ایشان سخت عصبانی شدند که: «آدم با حدسیاتش جان مردم را به خطر نمی‌اندازد و سر مردم را به باد نمی‌دهد!» خلاصه به ما توب و تشر رفتند که چرا اصلاً چنین فکروهائی کردید؟

بعد از چند ما دیدیم توی روزنامه نوشته که محسن خاموشی در ارتباط با این قضیه دستگیر شد که بعد از مدتی هم اعدامش کردند. شنیدیم که مرحوم طالقانی ده پانزده روز قبل از اعدام او به سراغش رفته بودند که: «سید بزرگوار! تو چرا منکر خدا و پیغمبر شدی؟» گفته بود: «آقا! دیگر گذشته. شما چون ما را تنها گذاشتید، ما به این انحرف کشیده شدیم.» مرحوم طالقانی

گفته بودند: «اگر ما شما را تنها گذاشتیم، پس من اینجا چه کار می‌کنم؟» گفته بود: «به‌رحال دیگر کار ما از این حرف‌ها گذشته و بناسبت تا چند روز دیگر اعدام شویم. معلوم هم نیست که توبه ما در پیشگاه خدا قبول شود.» مرحوم طالقانی پرسیده بود: «تو مطمئنی که ده پانزده روز دیگر می‌میری؟» خاموشی گفته بود: «بله! حکم اعدام ما درآمده.» مرحوم طالقانی گفته بودند: «از کجا معلوم که در این فاصله شاه نمیرد و رژیم شاه ساقط نشود. کسی به تو تضمین داده که این طور نمی‌شود؟» گفته بود: «نه» گفته بودند: «پس توبه کن.» می‌گفتند که ایشان نمازش را هم می‌خواند و بالاخره عاقبت به خیر شد.

تعریف می‌کردند که مرحوم صمدیه لباف و محسن خاموشی و وحید افراخته گفته بود: «چند دقیقه دیگر که صدای اولین صفیر گلوله بلند شود و در قلب تو بنشیند، خواهی فهمید که خدائی هست یا نیست.» وحید افراخته جواب داده بود: «اتفاقاً تو هم با همین قضیه خواهی فهمید که هیچی نیست و هیچ اتفاقی نخواهد افتاد.» بچه‌ای که نماز شبش ترک نمی‌شد، در اثر اتفاقاتی که به تغییر ایدئولوژی سازمان منجر شد، تا این حد منحرف شده بود که در لحظه مرگ هم نمی‌خواست چیزی را قبول کند.

بعد از انقلاب، قبل از سال ۶۰، یک بار مجاهدین در تهران شلوغ‌بازی در آورده بودند و مرحوم هاشمی نژاد رفتند تهران و خواستند که با مسعود رجوی صحبت کنند. او خیلی هم استقبال کرد و رفتیم و شهید هاشمی نژاد با او صحبتی داشتند و کلسی نصیحتش کردند، ولی نرود میخ آهنین در سنگ و کارهائی را که کردند شما بهتر می‌دانید و مشخص است که وقتی انسان به انحراف کشیده می‌شود، کارهائی می‌کند که واقعا از تصور خارج است. اینها غیر از روحانیون و عناصر انقلابی، نزدیک به ۶۰۰۰ نفر از افراد عادی را صرفاً به دلیل طرفداری از نظام ترور کردند و دست به فجایعی زدند که در تاریخ معاصر، نظیر ندارد.

از سال ۵۴ به بعد تغییر ایدئولوژی رخ داده بود و طبق فتوای معروف روحانیت داخل زندان، اینها نجس تلقی می‌شدند.

**مواجهه شهید هاشمی نژاد با این افراد چگونه بود؟**  
آنهایی که انشعاب کرده و از سازمان جدا شده و خود را مارکسیست اعلام کرده بودند که آدم‌های مزخرفی بودند و نجس تلقی می‌شدند. شهید هاشمی نژاد می‌گفتند اصلاً حرف زدن با اینها فایده ندارد و هیچ نظیری روی آنها ندارد. امثال رجوی که آن زمان مسلمان با نظیر می‌رسیدند. بعد از انقلاب هم داعیه اسلام و ضد امپریالیسم بودن داشتند، ولی دستشان برای شهید و دیگران رو شده بود.

**از انتخاب طاهر احمدزاده به استانداری خاطره‌ای دارید؟ آیا شخصاً شناختی از او داشتید؟**

اول انقلاب شهید هاشمی نژاد و آقای طیبی و دیگران، آقای طاهر احمدزاده و استاندار خراسان کردند. آقای احمدزاده قبل از انقلاب از دوستان صمیمی پدر ما بود و با هم روابط نزدیک داشتند. بچه‌های آقای احمدزاده (مسعود و مجید) مارکسیست بودند و در واقعه سیاهکل کشته شدند. یادم هست جلسه‌ای در منزل پدر بزرگ ما بود و مرحوم شهید بهشتی و آقای سیدان هم بودند. بحث بر سر این بود که خانم اول آقای احمدزاده که مادر مسعود و مجید بود، نابینا شده بود و به همان بیماری هم از دنیا رفت. آقای احمدزاده می‌گفت: «خواهر زخم او را می‌برد حرم و می‌گفت! آقا این را شفا بدهید و من می‌گفتم مگر امام رضا(ع) کارش شفا دادن بیماران است؟» مرحوم شهید بهشتی با بحث ایشان را قانع کرد که ماموریت‌های دیگری که خداوند عالم به امام رضا (ع) و معصومین دیگر داده، منافاتی با شفا دادن ندارد. نوارهای صحبت‌های آنها را اخذ رحمت کند دانی من جمع کرده بود که اگر پسر دانی‌هایم آنها را حفظ کرده باشند، هنوز موجود هست.

منظورم این است که این آقای احمدزاده را با این پیشینه آوردند و استاندار خراسان کردند. یادم هست که ایشان دوچرخه سوار می‌شد و می‌رفت استانداری که بگوید خیلی خاکی و مردمی است.

ایشان مرا می‌شناخت. یک بار جلوی او را گرفتم و او احوالپرسی کردم و گفتم: «آقای احمدزاده! شما همان رولزرویس ولیان را سوار بشو، ولی برای مردم کار کن. این اداها یعنی چه؟» بدش آمده بود که چرا فلائی این حرف را به من زده.

واقعیت این بود که هر یک روز کار بعد از انقلاب به اندازه ۱۰۰ روز در ایام دیگر جواب می‌داد. اعلام می‌کردند که مردم بروند کمک برای دوری محصولات و بیکم‌تبه سیلی از مردم بدون آنکه مزدی بخوابند، می‌ریختند برای کار. درست است



که روی نداشتن تجربه و ندانم کاری بخشی از محصول ضایع می‌شد، ولی مردم شور و هیجان خاصی برای کار کردن داشتند و خیلی خوب می‌شد از این هیجان اولیه استفاده بهینه بسرد و برای مردم کار کرد، ولی ایشان تسوی برنامه‌های این جوری، مثل دوچرخه سوار شدن، سرخودش را گرم کرده بود، بعد هم نگران شده بود که چرا جلوی در استانداری چنین حرفی را به او زد. بعد هم که گرایش به مجاهدین پیدا کرد.

#### آقای احمدزاده می‌گوید حرف‌های آقای هاشمی نژاد در مورد ارتباط من با مجاهدین، تهمت است.

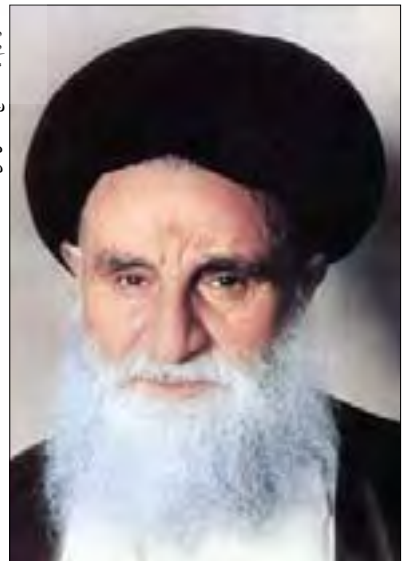
طبیعی است که آقای احمدزاده این حرف را بزند. من ایشان را از نزدیک می‌شناختم. همسر اول ایشان که فوت کرد، با همشیره آقایان دکتر و مهندس افشین ازدواج کرد. البته این را راست می‌گوید که مارکسیست نبوده، ولی همان موقع هم همان‌طور که خدمتتان عرض کردم، افکار به قول خودش مترقی داشت و می‌گفت امام رضا(ع) که مسئول شفا دادن مریض‌ها نیست که مرحوم شهید بهشتی با ایشان بحث کرد. افکار مخصوص به خودش را داشت. ایشان با مهندس بازرگان خیلی مانوس بود و هر وقت که ایشان به مشهد می‌آمد، مهمانش بود. من هم به دلیل آشنائی پدرم با ایشان، از نزدیک آنها را می‌شناختم. یادم هست که یک روز رفته بودم صحن امام، دیدم آقایان با مجوز آقای احمدزاده، با ریه‌های ارتشی که تصرف کرده بودند، آمده‌اند وسط صحن و مستقر شده‌اند. شهید هاشمی نژاد سخنرانی بسیار داغ و عجیب و غریبی ایراد کرد که بساط آقای احمدزاده برچیده شد. ایشان با تمام وجودش صحبت می‌کرد و چون حرف‌هایش با اخلاص بود، شور و شوقش به مردم منتقل می‌شد. آن روز هم نسخه آقای احمدزاده را پیچیدند و ایشان را انداختند بیرون و بعدش هم که آقای دکتر غفوری فرد آمد.

#### ظاهراً شما با جلال‌الدین فارسی هم آشنائی داشتید...

بله، آقای جلال‌الدین فارسی هم که اول انقلاب برای ریاست جمهوری کاندیدا شد و آقایان معروف به خط ۳ آمدند و گفتند که ایشان افغانی است و اصالت ایرانی ندارد. دلیلش هم این بود که قبل از آنکه افغانستان از ایران جدا شود، این خانواده از فارس به افغانستان کوچ کرده بودند و برادر ایشان که از دوستان صمیمی پدر ما بود، معروف به حبیب‌الله هراتی بود. بعد ایشان فامیلشان را عوض کردند و گذاشتند فارسی. در آن زمان جلال‌الدین فارسی به حجره پدر ما در تهران می‌آمدند و اینها از افغانستان به لبنان قاچاق اسلحه می‌کردند.

#### از فعالیت‌های انجمن حجتیه و برخورد شهید هاشمی نژاد با آن خاطراتی را نقل کنید.

من چهارده پانزده ساله بودم که به انجمن حجتیه می‌رفتم که آداب و شعائر بهائی‌ها را یاد ما بدهند که ما در داخل آنها نفوذ کنیم. ما در منطقه سعدآباد می‌نشستیم که محله بهائی‌نشین مشهد بود. آقای ابطحی، پدر این آقای ابطحی معاون آقای خاتمی، شوهر همیشره و برادر خانم شهید هاشمی نژاد بود.



آقای جلال‌الدین فارسی

آمدند و کانون بحث و انتقاد دینی را راه انداختند و در زمان استانداری پیرنیا، میدان گوهرشاد را به میدان امام زمان(عج) تبدیل کردند و مسجد و حسینیه هم که از آن همان اول به نام امام زمان(عج) بود و در اثر این تلاش‌ها، خیابان سعدآباد هم شد خیابان امام زمان(عج).

آقا برای انجمن حجتیه هم مثل قضیه آقای احمدزاده، سخنرانی پرشوری کردند که پرونده آنها هم در اینجا کم و بیش بسته شد. بعد از شهادت پیامبر اکرم(ص) به خاطر اینکه ارتباط مردم با رسالت قطع شود و آقا امیرالمؤمنین(ع) را گوشه‌نشین کنند که کردند، عده‌ای این شعار را مطرح کردند که: «ما حسیننا کتاب‌الله»، کتاب خدا و گفته‌های پیغمبر(ص) برای ما کافی است و دیگر به چیزی نیاز نداریم و مشکلی هم نداریم و به این وسیله، دین را به انحراف کشانیدند. چرا؟ چون به پیامبر(ص) دسترسی نبود که مردم را راهنمایی کنند، ولی آقا علی بن ابیطالب(ع) بودند و می‌توانستند مردم را راهنمایی کنند. آقا می‌گفتند امروز هم انجمن حجتیه به دلیل اینکه ما امکان ارتباط با آقا امام زمان(عج) را نداریم و اگر خواصی هم این ارتباط را دارند، نمی‌توانند علنی بگویند، به خاطر اینکه امام خمینی را خانه‌نشین کند، پرچم امام زمان(عج) را برداشته و این سروصدها را راه انداخته.

هنوز هم بعضی از بچه‌های انجمن حجتیه که غالباً هم از بازاری‌ها هستند، وقتی با ما برخورد می‌کنند، از این حرف‌ها آقا گلایه و اظهار دلخوری می‌کنند. ما هم می‌گوئیم راست می‌گفتند، ما که با شما رو دریاستی نداریم. همان زمان هم که ما کلاس‌های انجمن حجتیه را می‌رفتیم، وقتی می‌گفتیم مراجع اعلام کرده‌اند که: «بیبسی حرام است»، وقتی می‌گفتیم مصرف می‌کنید؟ می‌گفتند: «اما به این کارها کار نداریم». یا وقتی می‌گفتیم: «روغن موتور اسسو مال ثابت پاسال بهائی و برای کمک به صهیونیست‌هاست»، می‌گفتند: «اما به این کارها، کار نداریم».

برای من جای تعجب بود که منبر شهید هاشمی نژاد را تعطیل می‌کردند، ولی دولتی که از بهائیت حمایت می‌کرد، همین که حجتیه‌ای‌ها زنگ می‌زدند که اینجا محفل بهائی‌هاست، می‌آمدند و کاسه کوزه آنها را جمع می‌کردند. از حجتیه‌ای‌ها می‌پرسیدیم ماجرا چیست؟ و جوابی نداشتند به ما بدهند. اما وقتی شهید هاشمی نژاد علیه بهائی‌ها حرف می‌زدند، از ایشان پرسیده می‌شد که چرا این حرف‌ها را می‌زنید و برایشان مزاحمت ایجاد می‌کردند! همین‌طور وقتی که منافقین در خرداد ۶۰ اعلام قیام مسلحانه کردند و از میدان انقلاب تا میدان فردوسی ماشین‌ها را آتش زدند و عده‌ای را کشتند و بعد که آقای بنی‌صدر و رجوی را با سرخاب و سفیداب فراری دادند، از آن زمان قضایای اینها کاملاً فرق کرد که متأسفانه تا امروز هم ادامه دارد.

اشاره کردید به برخورد شهید هاشمی نژاد با انجمن حجتیه، درحالی که عده‌ای معتقدند عده‌ای از کساست را که شهید هاشمی نژاد برای تاسیس حزب جمهوری دعوت کردند، از اعضای شناخته شده انجمن حجتیه بودند. این دو دیدگاه قابل جمع نیستند. در این زمینه توضیحی دارید؟

در دوره شاه، بچه‌های انجمن حجتیه آدم‌های مخلص و پاکی بودند، اما سیستم انجمن طوری بود که به مسائل اقتصادی بهائی‌ها کاری نداشت و فقط به مسائل ظاهری توجه می‌کرد و حتی داستان‌های مسخره و مضحک هم درباره بهائی‌ها می‌ساخت، درحالی که ما می‌دانستیم مسائل اقتصادی جدی‌ای از مسائل سیاسی و اعتقادی نبود. متأسفانه این جور دیدگاه‌هایی داشتند که با دیدگاه‌های شهید هاشمی نژاد فرق داشت، ولی با ایشان در ارتباط بودند. آقای طاهر احمدزاده هم همین‌طور. یاد نمی‌آید که شهید هاشمی نژاد هیچ وقت گفته باشند که ایشان مارکسیست است، فقط می‌گفتند که از مجاهدین حمایت می‌کند و حمایت هم می‌کرد. این اختلافات بعد از انقلاب پیدا شد. شهید هاشمی نژاد از آدم‌های مخلص حجتیه استفاده کردند و می‌خواستند بقیه را هم در مسیر بیاورند که انجمن حجتیه حالت گروهکی پیدا نکند، ولی متأسفانه این مسئله اتفاق افتاد. من سران اینها را غالباً می‌شناسم. هنوز هم با انقلاب و نظام رابطه خیلی خوبی ندارند.

به رابطه شهید هاشمی نژاد با آقای سید تقی خاموشی اشاره کردید. ایشان در قضیه ترور منصور، حکم ترور او را از آیت‌الله میلانی گرفتند و سابقه فعالیت ایشان در هیئت‌های مؤتلفه، بسیار طولانی است و پرونده سیاسی مفصلی دارند. آیا شهید هاشمی نژاد با هیئت‌های مؤتلفه هم تعاملی داشتند.

حقیقت این است که من به ریز روابط آنها اشرافی نداشتم، همین قدر می‌دانم که شهید هروقت تهران می‌رفتند، آقای خاموشی حتماً شبی ایشان را به منزلشان دعوت می‌کردند و با ایشان جلسه‌ای داشتند و یا منزل حاج محمود آقای لولاجیان که داماد آقای خاموشی بود می‌رفتند و حتی یکی از بستگان آقای خاموشی را برای آقای اسید علی هاشمی نژاد که اخوی کوچک‌ترشان بود، گرفته بودند و در شمس‌العماره با آقای لولاجیان شریکش کرده بودند. رابطه عاطفی به این شکل هم بین آنها بود. ما در جلساتشان نبودیم که ببینیم چه مسائلی مطرح می‌شدند.

در قضیه حمایت مراجع مشهد از شهید هاشمی نژاد که منجر به آزادی ایشان شد، نامی از آیت‌الله قمی نبردید، در حالی که بین این دو ارتباطات زیادی بوده. بفرمایید که آیت‌الله قمی و شهید هاشمی نژاد از کی و کجا با هم ارتباط داشتند

#### جلسه‌ای در منزل پدر بزرگ ما بود و

مرحوم شهید بهشتی و آقای سیدان هم بودند. بحث بر سر این بود که خانم اول آقای احمدزاده که مادر مسعود و مجید بود، نایب شده بود و به همان بیماری هم از دنیا رفت. آقای احمدزاده می‌گفت: «خواهر زلم را می‌برد حرم و می‌گفت: آقا! این را شفا بدهید و من می‌گفتم مگر امام رضا(ع) کارش شفا دادن بیماران است؟» مرحوم شهید بهشتی با بحث ایشان را قانع کرد که ماوریت‌های دیگری که خداوند عالم به امام رضا (ع) و معصومین دیگر داده، منافاتی با شفا دادن ندارد.

و نحوه این ارتباط به چه شکل بود و پس از آنکه آیت‌الله قمی نسبت به نظام موضع پیدا کردند، شهید هاشمی نژاد نسبت به ایشان چه موضعی را اتخاذ کردند؟

مرحوم آیت‌الله قمی خیلی به مرحوم پدر من علاقه داشتند و حتی زمانی که آیت‌الله قمی و امام در زندان قیصریه بودند که مرحوم پدر ما را به عنوان اقوام درجه یک خود معرفی کرده بودند که راحت به ملاقات می‌رفت و می‌آمد. آن زمان مرحوم آیت‌الله قمی در کرج بودند و هنوز به مشهد منتقل نشده بودند. اواخر سال ۵۷ بود که به مشهد تشریف آوردند. آیت‌الله قمی یک خویشتاوندی دوری هم با ما دارند.

من در جریان وقایع قبل از تبعید آیت‌الله قمی به خاش و سپس به کرج نبودم، ولی سخنرانی‌های شهید هاشمی نژاد در منزل آیت‌الله قمی را در جریان بودم و به خاطر دارم. وقتی آیت‌الله قمی در کرج تبعید بودند، من چندبار همراه آقای ابطحی به دیدن ایشان رفتم. عده‌ای از آقایان دورقاب‌چین آیت‌الله قمی این حرف را سر زبان‌ها انداخته بودند که آیت‌الله خمینی در جوار مولایشان راحت زندگی می‌کنند و آیت‌الله قمی دائماً در تبعید و حضر و ناراحتی هستند و لذا سهم بیشتری در این انقلاب دارند و چرا برای امام سه تا صلوات می‌فرستند و برای آیت‌الله قمی یکی. یاد هست که شهید هاشمی نژاد تا آخر عمر آیت‌الله قمی دائماً به دیدار ایشان می‌رفتند و همیشه تاکید می‌کردند که شما حتماً آن یک صلوات را برای آیت‌الله قمی بفرستید و امام هم چون رهبر انقلاب هستند، سه صلوات بفرستید.

شهید هاشمی نژاد روحیه‌ای داشتند که همیشه می‌رفتند و احوال بزرگان را می‌پرسیدند و همیشه از خودشان مایه می‌گذاشتند که نگذارند نیروهای را که در ارتباط با انقلاب بودند، پراکنده شوند. من شنیده بودم که افرادی را که به خاطر خلاف شرع‌هایی که انجام داده بودند، حد خورده بودند، می‌پرند پیش مرحوم آیت‌الله قمی و آنها گریه و زاری می‌کردند که ما بیگناه بودیم و بدن‌هایشان را که کیود شده بود، نشان می‌دادند و سسید اولاد پیغمبر، بنده خدا، تحت تاثیر قرار می‌گرفتند و بحث‌هایی می‌کردند که نباید می‌کردند.

شهید هاشمی نژاد می‌گفتند یک بار من رتقم خدمت امام و آقای قمی قبل از ایشان رفته بود خدمت امام و ایشان از امام نقل قول می‌کردند که آقا آمد سر من داد زد که این چه وضعیتی است و چرا این کارها را می‌کنند. شهید هاشمی نژاد



دوستان که می گفت اگر خاطرات را بنویسی دهه جلد می شود، من واقعا از ۸ سالگی در کنار پدرم بودم که دستم را می گرفتند و مرا همه جا با خودشان می بردند. هشت ساله بودم که در تظاهراتی که از میدان قیام تا دانشگاه تهران شده بود، شرکت داشتم. قضیه مدرسه فیزیسه را حضور داشتم و شاهد حمله کوماندوها بودم. آن سخنرانی را که آقای فلسفی دولت را استیضاح کرد، شاهد بودم، پانزده خرداد در تهران بودم و شاهد قضایا بودم.

در روز شانزده شهریور ۵۷ با شهید هاشمی نژاد در تهران بودم و گفتم: «حاج آقا! اینها فردا مردم را به رگبار می بندند.» ایشان گفتند: «غلط می کنند.» من گفتم: «حالا می بینید حاج آقا! اگر فردا به گلوله نرسند.» روز ۱۶ شهریور داشتم می رفتم قم، دیدم از منظره به دارند تانکها را می آورند به تهران. همراه خانمم و سید جواد آقا بودیم. گفتم فردا حکومت نظامی است. فردای آن روز در قم بودیم، دیدیم تانک گذاشته اند جلوی خیابان چهارمردان و شنیدیم که مردم را در میدان ژاله بسته اند به گلوله و هر چه زنگ زدیم منزل آقای شریعتمداری که مردم را دارند می کشند، جواب می دادند: «مگر ما گفتیم بروند توی خیابان؟» به هر حال داشتم عرض می کردم که شهید هاشمی نژاد مطلقا علاقه ای به پذیرش مسئولیت های اجرایی نداشتند. ایشان خطیب بسیار توانایی بودند. چه شدد که ایشان را از امامت نماز جمعه کنار گذاشتند؟

موقعی که شهید هاشمی نژاد رفته بودند لیبی، در غیاب ایشان مرحوم حاج شیخ حسن شیرازی را گذاشتند. به جای ایشان به عنوان خطیب نماز جمعه. یاد هست پیرمرد بنده خدا خطبه اول را که می خواند، غش می کرد و می افتاد. یک عده آن جلو می نشستند و آیه قرآن یا مطالبی را که یادش می رفت، به ایشان می گفتند. یک آدمی مثل شهید هاشمی نژاد را به خاطر صراحت و ملاحظه خیلی از سیاست بازی های معاویه وار را نمی کرد، گذاشتند کنار! شهید هاشمی نژاد هم روحیه جدش علمی بنیاطی (ع) را داشت و اهل ملاحظه کاری های ریاکارانه نبود و خلاصه نمی شد خیلی جاها راحت با او کنار آمد و نمی توانست و بعضی چیزها چشم پوشی کند و نگوید، به همین دلیل وقتی که ایشان نبود، گذاشتندشان کنار و مرحوم حاج شیخ ابوالحسن شیرازی را مطرح کردند و متأسفانه سوء استفاده هایی را هم که می خواستند، کردند.

#### از شهادت ایشان چه خاطراتی دارید؟

حتما فرزندان ایشان گفته اند که قرار بود ایشان امام جمعه تهران بشوند. یاد هست که می خواستم مادر بزرگم را برای مداوا ببرم تهران. البته کار دیگری هم داشتم. رفتم دفتر حزب که از ایشان خداحافظی کنم و یاد هست که گفتند: «حاج آقا! این عکس شهید بهشتی که بالای سرتان، چی زبرش نوشته؟» گفتند: «خودت بخوان.» گفتیم: «من دوست دارم شما برای من بخوانید.» خلاصه اصرار کردم و ایشان خواندند که: «بهشتی یک ملت بود.» من گفتم: «حاج آقا بود. خدا بیمارزد شهید بهشتی را. فردا ننویسند هاشمی نژاد هم هم بود. مراقب خودتان باشید. خطر خیلی نزدیک است.» متأسفانه ایشان اصلا به خودشان توجه نداشتند و می گفتند من کسی نیستم. اصلا خودشان را کسی حساب نمی کردند، می گفتند: «حاج آقا! شما خار چشم دشمنان هستید. خودتان را کم حساب نکنید. شما را از بین می برند. به خدا حیف است.» خندیدند و خداحافظی کردیم و گفتند: «حالا تو برو به کارت برس. برگشتی با هم صحبت می کنیم.» ما با ماشین رفتم، ولی به محض رسیدن خبر شهادت ایشان با هوایما برگشتیم و مراسم بود و هزار تاسف. البته ایشان به آنچه می خواستند رسیدند، ولی انقلاب عنصر بسیار شایسته ای را از دست داد. ایشان مطالعات جامعی درباره تاریخ داشتند و همیشه می گفتند پس از استقرار حکومتها و انقلابها، دشمنان دست به ترور سران انقلاب می زنند. روزی که خبر شهادت شهید مطهری را به ایشان دادند، به من فرمودند: «تا کی نوبت ما بشود، آنها ترور را شروع کرده اند.» خیلی خوب به این نکته آگاه بودند که شهید خواهند شد. ایشان به کام دل خود رسیدند، اما برای ما حسرت و خسران باقی ماند. ■



گروه سیاسی دیگری بروی، اگر هر چه می گویند تکرار نکنی، تو را ترور شخصیت می کنند و این جور نیست که خیال کنی تو را راحت می گذارند، بنابراین توی هیچ کلام از این داز و دسته های سیاسی نرو. همه چیز را طبق «بشر عیادی الذین یستمعون القول و یتبعون الاحسنه» رعایت کن و هر چه را که بهتر هست، آن را انتخاب کن.» گفتم: «آقا! پس شما چرا خودتان رفتید حزب جمهوری اسلامی و شدید رئیس آن؟» لیختندی زدند و گفتند: «به خدا سرم کلاه رفت. به من گفتند کار فرهنگی است، اجرایی نیست، کلاه من همین را هم قبول نمی کردم و ترجیح می دهم آزاد باشم و آزادانه حرفم را بزنم.» در راه که برمی گشتیم، رادیو اعلام کرد که امام مسئولیت های مختلف را تقویض فرمودند و نامی از شهید هاشمی نژاد نبود. ایشان حقیقتا و از صمیم دل خوشحال شدند و گفتند: «خدارا شکر که به من مسئولیتی نرسید.» ولی به قدری ایشان در مسائل استان و شهر مشهد به مسئولین کمک های موثری کرد که اگر مسئولیت مستقیمش به دوش ایشان بود، شاید اصلا نمی رسید که این کارها را بکنند و واقعا انجام آنها از دست کس دیگری غیر از شهید هاشمی نژاد بر نمی آمد. من خودم از ۱۴، ۱۵ سالگی با آقا آشنا بودم. به قول یکی از

یکی از روحیات شهید هاشمی نژاد این بود که به من می گفتند هرگز در هیچ گروه و حزبی نرو و این وصیت من به توست. می گفتیم چرا؟ می گفتند اگر در گروه هایی مثل منافقین بروی، اگر بخواهی خودت فکر کنی که تو را می کشند. اگر هم در گروه سیاسی دیگری بروی، اگر هر چه می گویند تکرار نکنی، تو را ترور شخصیت می کنند و این جور نیست که خیال کنی تو را راحت می گذارند، بنابراین توی هیچ کدام از این دار و دسته های سیاسی نرو.

با شیخ علی تهرانی خیلی مخالفت می کرد و می گفت حال طبیعی نردار که آخرش هم دیدید که در عراق چه کرد.

من یک بار به همیسن دلایل از آیت الله قمی انتقاد کردم که: «چرا از دادگاه های انقلاب ایراد می گیرند، خوب است که آدم سیاست داشته باشد.» ایشان به من توپیدند که: «این فضولی ها به شما نیامده و کسی حق ندارد درباره مراجع تقلید فضولی کند. مرجع تقلید وقتی مسئله ای برایش ثابت می شود، وظیفه دارد فریاد بزند. شما خواهش می کنم در این حوزه وارد نشوید.» ایشان در عین حال که با مرجعی اختلاف نظر داشتند، ولی برای جلوگیری از سوء استفاده خناسان اجازه نمی دادند که کوچک ترین خدشه ای به شان مراجع وارد شود.

شهید هاشمی نژاد با شیخ علی تهرانی خیلی مخالفت می کردند و می گفتند حال طبیعی نردار که آخرش هم دیدید که در عراق چه کرد.

#### شما ظاهرا در ۲۲ بهمن هم همراه با شهید هاشمی نژاد بودید. در آن روز چه وقایعی روی دادند؟

ما در ۲۲ بهمن در مازندران بودیم و شهید هاشمی نژاد در ظهر روز ۲۲ بهمن در قائم شهر (شاهی سابق) سخنرانی داشتند. البته ایشان قبل از ما به آنجا رفته بودند. در روز ۱۲ بهمن که امام آمدند ایران، آقای طبسی رفتند تهران به ملاقات امام. بعد از چند روز که ایشان برگشتند، ما راه افتادیم و از طریق سزووار و شاهرود و جاهای دیگر که شهید در همه آنها سخنرانی داشتند، خود را به تهران رساندیم و شب در مدرسه علوی خوابیدیم و صبح برای نماز بلند شدیم و رفتم طبقه بالا که اتاقی بود که امام در آنجا اسکان داشتند و ایشان تشریف آوردند بیرون و آمدند به طرف ما. چهره شهید هاشمی نژاد از سال ۴۲ خیلی فرق کرده بود و کمی هم چاق شده بودند. مرحوم حاج احمد آقا در کنار امام بودند و به ایشان گفتند که آقای هاشمی نژاد دارد می آید. من بوم و آقای ابیطی و فرزند من که آن موقع دوساله بود و بغلم بود و جواد آقای هاشمی نژاد. مرحوم امام از همان دور، آغوششان را باز کردند و به طرف شهید هاشمی نژاد آمدند و بعد هم وقتی متوجه شدند که بنده زاده من، نوه شهید هاشمی نژاد است، او را از من گرفتند و تا نماز خانه بغلشان بود. تا مدت ها ما لباس این بچه را نمی شستیم، به خاطر اینکه بوی عطر امام روی آن بود.

تهران بودیم تا ۲۱ بهمن. شهید هاشمی نژاد برای سخنرانی های تبلیغی رفتند مازندران و ما و خانواده در تهران ماندیم. من تهران بودم که پادگانها را یکی یکی گرفتند. ظهر ۲۲ بهمن بود که ما و آقای ابیطی از طریق جاده املی رفتیم مازندران و بهشهر. هنوز رادیو اعلام نکرده بود که انقلاب شده. به ما گفتند که حاج آقا رفته اند شاهی. ما رفتیم آنجا و حاج آقا بالای منبر بودند که رادیو اعلام کرد: «این صدای راستین ملت ایران است» و انقلاب پیروز شد. من یادداشتی نوشتم و دادم به آقا که بالای منبر بودند که: «آقا انقلاب پیروز شد و رادیو چنین چیزی را اعلام کرد و شما هم روی منبر اعلام کنید و تشریف بیاورید که برویم.» مردمی که پای منبر بودند، شادی کردند و آمدیم توی خیابان و دیدیم مردم به طرف شهربانی راه افتاده اند و رادیو هم مرتب این مطلب را اعلام می کرد. برگشتیم و آمدیم بهشهر و دیدیم رئیس شهربانی بهشهر، تمام اسباب و اثاثیه اش را باز کرده و دارد می رود تهران. شهید هاشمی نژاد پرسیدند: «کجا آقا؟» گفت: «هی روم تهران ببینم تکلیفم چیست.» شهید هاشمی نژاد پرس و جو کردند که ببینند این رئیس شهربانی چه جور آدمی است. مردم گفتند آدم خوبی است و آدم بدی نیست. شهید هاشمی نژاد گفت: «تو بمان. ما بعد از انقلاب هم به شهربانی نیاز داریم. سر پست خودت بمان.» رئیس ژاندرمری آدم بزلی بود و فرار کرده بود. بعد هم نمی دانم استوار بود یا گروه بان که او را گذاشتند رئیس ژاندرمری و روز ۲۳ و ۲۴ بهمن بود که به طرف مشهد آمدیم.

از روحیات شهید هاشمی نژاد اگر نکته ای باقی مانده ذکر کنید. یکی از روحیات شهید هاشمی نژاد این بود که به من می گفتند هرگز در هیچ گروه و حزبی نرو و این وصیت من به توست. می گفتیم چرا؟ می گفتند اگر در گروه هایی مثل منافقین بروی، اگر بخواهی خودت فکر کنی که تو را می کشند. اگر هم در